

اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند  
 چه امید و بیم من از خداوند منست و جزو کبست که ازو امید و بیم  
 بود و گفتم تکبیر فرضی خواستم بیوست بهشت آراسته و دوزخ نافته و  
 رضوان و مالک بیش من آوردند تکبیر احرام بیوستم بینایی من بر جاه  
 بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ رضوانرا گفتم در آی درین نفس  
 نصیب خویش یابی فرا درآمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من  
 چیزی ندید که ازو بیم داشت و گفتم هر کسی بر در حق رفتند چیزی  
 یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند و بانر جوانمردانرا  
 عرضه کردند نپذیرفتند و باز بو الحسن نپذیرفت و باز بو الحسن را ندا  
 آمد که همه چیز بنو دهم مگر خداوندی گفتم الهی این داد و دهم از میان  
 برگیر که در میان بیگانگان رود و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی  
 بود و گفتم اندیشیدم وقتی که از من آرزومندتر بند هست خداوند تعالی  
 چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان اورا بدیدم شرم داشتم امر  
 آرزومندی خویش خواستم که بدین خلق و نام عشق جوانمردان تا خلق  
 بدانستندی که هر عشق عشق نبود تا هر که معشوق خودرا بدیدی شرم  
 داشتی که گفتم من ترا دوست دارم و گفتم خانی آن گویند که ایشانرا  
 یا حق بود و بو الحسن آن گویند که حقرا یا او بود و گفتم سی سالست  
 تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و خلق چنان دانند که  
 من با ایشان می گویم من خود با حق می گویم بیک سخن با این خلق  
 خیانت نکردم بظاهر و باطن با حق بودم و اگر محمد علیه السلام ازین  
 در در آید مرا ازین سخن خاموش نباید بود و گفتم بدم و مادر مرا از  
 فرزند آدم بود اینجا که منم نه آدمست و نه فرزندان جوانمردی راستی با  
 خداست و بس و گفتم بقفا باز خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره  
 قطره می جکید بدهانم و در باطنم حلاوت بدیدی می آمد و گفتم بخواب

دبدم من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بونهی و گفتم در همه جهان  
زند ما را دید و آن بایزید بود نقلست که روزی این آیت هی خواند  
قوله تعالی إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ گفت بطش من سخت تر از بطش اوست  
که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامن کبریاء می او گیرم و گفتم  
ه چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم  
که با وی بگویم و گفتم فردا خذاء تعالی گوید من هر چه خواهی بخواه گویم  
بار خدایا تو عالم تری گوید همت تو ترا بدادم جز آن حاجت خواه گویم  
الهی آن جماعت خواهم که در وقت من بوزند و از بس من تا بقیامت  
بزیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید  
۱۰ که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو خواهی  
و گفتم خذاء تعالی همه را پیش من کند رسول علیه السلام گوید اگر خواهی  
ترا از پیش جاء کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا تابع تو بودم  
اینجا نیز بس و تو بساطی از نور بگستراند ابو الحسن و زنده جامگان او  
بر آنجا جمع آیند مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود اهل قیامت همه  
۱۵ متعجب بمانند فرشتگان عذاب می گذرند می گویند اینان آن قومند که  
ما را از ایشان هیچ رنگی نیست و گفتم مصطفی علیه السلام فردا مردانی را  
عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبوذ حق تعالی بو الحسن را  
در مقابله ایشان آورد و گوید ای محمد ایشان صفت تو اند بو الحسن  
صفت منست و گفتم خذاء تعالی بِنِ وَحْيِ كَرْد و گفتم هر که ازین روز  
۲۰ تو آبی خورد همه را بتو بخشیدم و گفتم روز قیامت من نه آنم که زیارتیان  
خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفتم هر که  
استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجش آن بود که حسابش نکند  
فردا و گفتم بما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتیم غیر الخفیة  
۲۴ و گفتم گاه بو الحسن اویم گاه او بو الحسن منست معنی آنست چون

بو الحسن در فنا بوذی بو الحسن او بوذی و چون در بقا بوذی هر چه  
 دیدی همه خود دیدی و آنج دیدی بو الحسن او بوذی معنی دیگر آنست  
 که در حقیقت چون أَأَسْتُ و بَلَى او گفت پس آن وقت که بَلَى جواب  
 داد بو الحسن او بوذی و بو الحسن ناموجود پس بو الحسن او بوده باشد  
 و معنی این در قرآن است که می فرماید قوله تعالی وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ  
 وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت باز نهادم تا بخدا  
 رسیدم قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم بخدا رسیدم معنی آنست که  
بیک قدم بخدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی نهایت نهادن متدنی  
یکی سفر است فی نور الله و نور الله بی نهایت است و گفت مردمان  
۱۰ گویند خدا و نان و بعض گویند نان و خدا و من گویم خدا بی نان خدا  
بی آب خدا بی همه چیز و گفت مردمانرا با یکدیگر خلافت تا فردا  
اورا بینند یا نه بو الحسن داد و ستد بنقد می کند که گداز که نان  
شبانگاه ندارد و دستار از سر بر گیرد و دامن بزیر نهد محال بود که  
بنسبه فروشد و گفت از هرج دون حقست زاهد گردیدم آنگاه خویشرا  
۱۵ خواندم و گفت من در ولایت تو نیام که معسر تو بسیارست و گفت  
اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو و اگر بر  
بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو چون نور گستاخی سر بر  
زند هر دو خود من باشم و منی من توی و گفت روی بخدا باز کردم  
گفتم این یکی شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود علیه السلام  
۲۰ چون ازو فرو گذاری همه خلق آسمان و زمینرا من بتو خوانم و این  
بیان حقیقتست باثبات شریعت و گفت روی بخدا باز کردم و گفتم الهی  
خوشی بتو در بود اشارت بیهشت کردی و گفت خداه تعالی در غیب  
بر من باز گشاد که همه خلقترا از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی  
۲۴ دوستی من کرده باشد من نیز روی بندو باز کردم و گفتم اگر از آن

جانب عفو بدید نیست ازین جانب هم بشیانی بدید نیست بکوش تا  
 بکوشیم که بر آنج گفته ایم بشیان نیستیم و گفت روی بخذا بار کردم گفتم  
 الهی روز قیامت داوری همه بگسلد و آن داوری که میان من و نست  
 نگسلد و گفت چون بجان نگرم جانم درد کند و چون بدل نگرم دلم درد  
 کند چون بفعل نگرم قیامت درد کند چون بوقت نگرم درد نوم کنی  
 الهی نعمت تو فانست و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی  
 و گفتم الهی هرج تو با من گوی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من  
 دهی من خلق ترا دهم و گفت الهی حدیث تو از من نپذیرند و گفت که  
 هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت تو مرا چیزی گفتی که درین جهان  
 نیاید و من ترا جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید و چنین بسیار  
 بودی که جوابی می دادی و کسی حاضر نبودی و گفت الهی روز بزرگ  
 بیغامبران بر منبرها نور نشینند و خلق نظاره ایشان بود و اولیاء تو بر  
 کرسیها نشینند از نور خلق نظاره ایشان بود بو الحسن بر یگانگی تو  
 نشینند تا خلق نظاره تو بود و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق  
 ۱۵ مکن یکی جان من که من جان از تو گرفتم بلك الموت ندم و روز و  
 شب با من توی کرام الکاتبین در میان چه کار دارند و دیگر سوال  
 منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم تا بتو ایمان نیارند دست  
 و انگیرم و گفت اگر بنده همه مقامها بیای خود بگذارد هستی حق هیچ  
 آشکارا نشود تا هرج ازو فرو گرفته است با او ندهند و گفت الهی مرا  
 ۲۰ در مقامی مدار که گویم خلق و حق با گویم من و تو مرا در مقامی دار  
 که در میان نباشم همه تو باشی و گفت الهی اگر خلق را بیازارم همین که  
 مرا بینند راه بگردانند و جندانک ترا بیازردیم تو با مای و گفت این  
 راه باکان است الهی با تو دستی بزم تا بتو پیدا کردم در همه آفریند با  
 ۲۴ فرو شوم که نابدیدم کردم صدق آن برزیدم آن نیافتم که کرامت هر زاهد

برسیدم و روز و شب بر من بر حذر بود که بر من گذر کرد خضر علیه  
 السلام که آمد در حذر بود و گفت چون دو بود همتا بود یکی بود همتا  
 نبود و گفت الهی هر چیز که از آن منست در کار تو کردم و هر چه  
 از آن نست در کار تو کردم تا منی از میان بر خیزد و همه تو باشی  
 و گفت در همه حال مولا تو ام و از آن رسول تو و خادم خلق تو  
 و گفت هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم  
 بر آخرت پنجم بر طاعت و این را با خلق بتوان گفت و دیگر را بحال  
 نیست و گفت چهل گام برفتم بیک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم  
 دیگرانرا صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگویی که میان وی و  
 خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود و گفت الهی اگر میان من و تو  
 حجابی بودی چنین نبود کسی بایستی که زندگانش بخندای بودی تا من  
 صفت تو با او بکردی که این خلق زندگانه اند و گفت اگر این رسولان  
 و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودی که امروز هستم از دوستی تو  
 و از فرمان برداری تو از بهر تو و گفت چون مرا یاد کنی جان من فداء  
 تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس من فداء دل من باد و گفت  
 الهی اگر اندام درد کند شفاء تو دهی چون نوم درد کنی شفا که دهد  
 و گفت الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی از مادر برای تو زادم  
 مرا بصید هیچ آفریند مکن و گفت از بندگان تو بعضی نماز و روزه  
 دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن باز کن  
 که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود و گفت الهی اگر تنی بودی و  
 دلی بودی از نور هم ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا  
 شاید و گفت الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد تا  
 بینایی خود بگم و در زیر قدم او نهم و یا هستند در وقت من تا جان  
 خود فدای او کنم و یا از بس من خواهند بود و گفت الهی مرا بدین

خلق جنین نمودی که سر بدان گریبان بر کرده ام که ایشان بر کرده اند اگر بدیشان فرا نمودی که من سر بکدام گریبان بر کرده ام چه کردند و گفت خداوند من در دنیا جندانک خواهم از تو لاف بخوام زذ فردا هر چه خواهی با من بکن و گفت اللهی ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو بگورستان برند و گفت اللهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سیل تو کشته شده باشند من آن شهید خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم که دردی دارم که تا خدای من بود آن دردی بود و درد را جستم نیافتم درمان جستم نیافتم اما درمان یافتم و گفت در همه کارها ۱۰ بیش طلب بود بس یافت الا درین حدیث که بیش یافت بود بس طلب و مریدانرا گفتند بای آبله گردید و مردان بی آبله رسیدند نامردانرا بای آبله کند و مردانرا نشستگاه و گفت بایزید مریدانرا گفت که حق گفت هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او و هر که ترا که بایزیدی خواهد نبستنش کنم که هیچ جایش بادید نیارم اکنون شما چه گویند گفتند ۱۵ اگر نیز نیست نکند جانرا خواهیم و گفت، اگر بند آفریند در بیش حق بایستند جنانک دو بیکی بود هنوز آن روش چیزی نیست بمقام مردان ازو برسیدند که دو بیکی چون بود گفت جنانک خلق از بیش او بر خیزد او نیز در خویشتن برسد همی خورد و طعم نداند سرما و گرما برو گذر می کند و خیرش نبود و چون از خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود ۲۰ و گفت کس بود که بیفتاد سال یکبار آگاه نبود کس بود که بیفتاد سال و کس بود بجهل سال و کس بود بیست سال و کس بود بهر سال و کس بود بهر ماه و کس بود بهر وقت نماز و کس بود که برو احکام می راند و او را ازین جهان و از آن جهان خبر نبود و گفت آسان آسان ۲۴ نگویا که من مردی ام تا هفتاد سال معامله خویش جنانک تکبیر اول

بخراسان بیوندی و سلام بکعبه باز دهی زیر تا بعرش و زیر تا بثری بینی  
 همرا همچون بی نمازی زنان بینی آن وقت بدان که مردی نه و گفت  
 هر که در دار دنیا دست بیک مردی بدر کند باید تا از خذاء آن یافته  
 بود که بر کنار دوزخ بایستد بقیامت و هر کرا خذاء بدوزخ می فرستند  
 او دست او می گیرد و بهشت می برد و گفت از خلقان بعض بکعبه  
 طواف کنند و بعض باسمان بیت المعمور و بعض بگرد عرش و جوانمردان  
 در یگانگی او طواف کنند و گفت همه کس نماز کنند و روزه دارند و  
 لیکن مردان مردست که شصت سال برو بگذرد که فرشته برو هیچ ننویسد  
 که او را از آن شرم باید داشت از حق و حق را فراموش نکند بیک چشم  
 ۱۰ زخم مگر بخسبند آنج مشاهده بود که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که  
 سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده این بود که این امت دارد  
 که یک ساعت فکرت این بند با یکساله سجود ایشان برابر بود و گفت  
 می باید که دل خویش چون موج دریا بینی که آتش از میان آن موج  
 بر آید و تن در آتش بسوزد درخت وفا از میان آن سوخته بر آید  
 ۱۵ میوه بقاء ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه بگذرد دل  
 فرو شود فانی شوی در یگانگی او و گفت خدایرا بر روی زمین بند است  
 که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش  
 تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد جناتک پر کجشکی که با آتش  
 فرو داری دانشمندی گفت چیزی برسیدم گفت این زمان نتوانی دانست  
 ۲۰ تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار پیری و بشی هفتاد بار و کارش  
 چهل سال چنین زندگانی بود و گفت اینچ در اندرون پوست اولیا بود  
 اگر چند ذره میان دو لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین  
 در فرع افتد و گفت خدایرا بر پشت زمین بند است که شب تاریک  
 ۲۴ در خانه تاریک خفته بود و لحاف در سر کشید بس ستاره آسمان می بیند

که در آسمان می گردد و ما را همچین و طاعت و معصیت همه خلائق  
 می بیند که با آسمان می برند و می بیند که روزی خلقان از آسمان بزمین  
 می آیند و ملایکه را می بیند که از آسمان بزمین و از زمین با آسمان می روند  
 و خورشید را می بیند که در آسمان گذری کند و گفت کسی را که همگی  
 او خداوند فرا گرفته بود از موه سر تا اخص قدم او همه بهستی خذاء  
 اقرار دهد و گفت مردان خذاء تعالی همیشه بوزند و همیشه باشند و گفت  
 اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ رَا بعض شنیدند که نه من خذاء ام و بعض شنیدند که نه  
 من دوست شما ام و بعض جنان شنیدند که نه همه منم و گفت خذاء  
 تعالی با اولیاء خویش لطف کرد و لطف خذاء چون مکر خذاء بود و گفت  
 ۱۰ هر که از خذاء بخذاء نگرذ خلق را نبیند و گفت مثل جان چون مرغیست  
 که بری بمشرق دارد و بری بمغرب و باء بشری و سر بد آنجا که آنرا نشان  
 نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند  
 خویشتر را نبیند و گفت آنرا که اندیشه بدل در آید که از آن استغفار  
 باید کردن دوستی را نشاید و گفت سر جوانمردانرا خذاء تعالی بدان  
 ۱۵ جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت  
 اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد و گفت خذاء تعالی  
 موسی را علیه السلام گفت لَنْ تَرَانِی زبَان هَمّه جوانمردان ازین سؤال و  
 سخن خاموش گردیدند و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا  
 چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنج اولیا و انبیا چشیده اند دل  
 ۲۰ جوانمردان بیاری در بود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود و  
 اولیاء خود را خود می دارد تا آن بار بتوانند کشید و الا رگ و استخوان  
 ایشان از یکدیگر بیامدی و گفت چه مردی بود که مثل فتوح او چون  
 مرغی شود که خانه اش زرین بود چه مردی بود که حق تعالی او را برای  
 ۲۴ پیرد که آن راه مخلوق بود و گفت خذاء تعالی را بر پشت زمین بنده هست



که او خدایرا یاد کند همه شیران بول بیفکنند ماهیان در دریا از رفتن  
 فرو ایستند ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بدان  
 روشن بباشند و گفت همچنین خدای تعالی را بندگانش بر پشت زمین که  
 خدایرا یاد کند ماهی در دریا از رفتن باز ایستند زمین در جنبیدن آید  
 خلق بندارند که زلزله است و همچنین بند هست او را که نور او بهمه  
 آفریند بر افتد چون خدایرا یاد کند از عرش تا بثری بچند و گفت از  
 آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره بیرون آید  
 همه عالم بر شود که هیچ آب در نشود و اگر از آن آتش که در دل دوستان  
 بدید آورده است ذره بیرون آید از عرش تا بثری بسوزد و گفت سه  
 ۱۰ جای ملائکه از اولیا هیبت دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام  
 الکائین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر در وقت سوال و گفت آنرا  
 که او بر دارد باکی دهد که تاریکی درو نبود قدرتی دهد که هرچه  
 گوید بپاش بپاشد میان کاف و نون و گفت گروهی را باؤل خداوند  
 ندانستند که باخر هم بود خدا ما را از ایشان کناد و گروهی از بندگان آنها  
 ۱۵ اند که خدای تعالی ایشانرا بیافرید ندانستند که باؤل ایشانرا خداوند  
 است تا باخر و آخر ایشان قیامت و گفت ندا آمد از خداوند که بند  
 من آنرا که توی جوی باؤل خود نیست باخر چون توان یافت که این  
 راهبست از خدا بخدا بند آن باز نیاید مردی را گفت آنجا که ترا کشتند  
 خون خویش دیدی بس گفت بگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفریند نبود که  
 ۲۰ خون جوانمردان بر وی مباحست و گفت چون بهر خویش در نگرستم  
 همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یکساعت دیدم و چون بمصیبت  
 نگرستم درازتر از عمر نوح دیدم و گفت تا یقین ندانستم که رزق من  
 بروست دست از کار باز نگرتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق  
 ۲۴ نیاوردم و گفت جوانمردی بکنار بادیه رسید بیادیه فرو نگرستم و باز

بس گردید و گفت من اینجا فرو نگنجم یعنی آنج منم و گفت جنان باید  
 بودن که ملائکه که بر شما موکل اند با رضا ایشانرا و بس فرستی و یا  
 اگر نه جنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیری و آنج  
 بیاید ستردن بستری و آنج بیاید نبستن بنویسی و اگر نه جنان بودن که  
 شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بودش و نه بدی خداوند تعالی  
 بگویند من نیکویی ایشان با شما بگویم و گفت مردان خدا برا اندوه و  
 شادی نبود و اگر اندوه و شادی بود هم ازو بود و گفت صحبت با خدای  
 کنید با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آنکس  
 که بوی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست و گفت کس  
 ۱۰ بود که در سه روز بگه رود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و  
 کس بود که در شبی و کس بود که در چشم زخمی بس آن که در چشم  
 زخمی برود و باز آید قدرت بود و گفت تا خدای تعالی بند را در میان  
 خلق دارد فکرش از خلق جدا نشود چون دل او را از خلق جدا کند  
 در مخلوقش فکرت نبود فکرش با خداوند بود یعنی در دالش فکرت  
 ۱۵ بناند و گفت خدای تعالی مؤمنی را هیبت جهل فرشته دهد و این کمترین  
 هیبت بودش که داده بود و آن هیبت از خلقان باز بوشد تا خلقان با  
 ایشان عیش توانند کرد و گفت اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بلوح  
 بر افتد روا بود و من فرا پذیرم ولیکن باید که نشانش با من دهد  
 و گفت اگر خدای تعالی را بخرد شناسی علی با تو بود و اگر بایمان شناسی  
 ۲۰ راحتی با تو بود و اگر معرفت شناسی دردی با تو بود و گفت که علی  
 دهقان گفت که مرد بیک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق  
 تعالی باز بس افتد و گفت عجب دارم ازین شاگردان که گویند بیش  
 استاذ شدیم ولیکن شما دانید که من هیچ کسرا استاذ نگرفتم که استاذ من  
 ۲۴ خدا بود تبارک و تعالی و همه پیرانرا حرمت دارم دانشمندی ازو سوال

کرد که خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینهارا  
 بمن نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم دانشمندرا گریه بر افتاد بگوشه  
 نشست شیخرا گفتند مردان رسیدند کدام باشند گفت از مصطفی علیه السلام  
 در گذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین در نیابد و تا مخلوق باشی همه  
 در یابد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق و گفت مردان از آنجا که  
 باشند سخن نگویند بستر باز آیند تا شنوند سخن فهم کند و گفت همه کسی  
 نازد بدانج داند تا بداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست شرم  
 دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش بکمال باشد و گفت خداوندرا  
 بتهمت نباید دانست و پنداشت نباید دانست که گویی دانیش و ندانیش  
 ۱۰ خدا برا جنان باید دانست که هر چند می دانیش گویی کاشکی بهتر دانستی  
 و گفت بند جنان بهتر بود که از خداوند خویش نه بزندگانی او شود  
 و نه برگ و گفت چون خدای تعالی را بسوء خویش راه نماید سفر و  
 اقامت این بند در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت  
 دل که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود و گفت  
 ۱۵ هر که با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دینه بود و شنیدنیها همه  
 شنیده و کردنیها کرده و دانستی دانسته و گفت بیاری آسمان و زمین  
 طاعت با انکار این جوانمردان هیچ وزن نیارد و گفت درین و اجار  
 بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند از آن  
 راه حق شما آنرا دینه ایند گفتند نه گفت در آن بازار صورتها بود نیکو  
 ۲۰ چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت  
 بسیار و دنیا و آخرت آنجا بمانند و بخدا نرسند بند جنین نیکوتر صکه  
 خلقرا بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بسجده نهذ و بدریاء لطف  
 گذر کند بیگانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بر وی می راند و  
 ۲۴ او خود در میان نه و گفت این علما ظاهر ظاهری و باطنی و باطن

باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علما می گویند و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می گویند و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق تعالی که خلق را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی و گفت درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشانرا با دل نسبت بود و گفت جنانک از تو نماز طلب نمی کند بیش از وقت تو نیز روزی مطلب بیش از وقت و گفت جوانمردی دریاپیست بسه چشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق و گفت نفس که از بند بر آید و بحق شود بند بیاساید نظر که از خدای بند آید بند را برنجاند و گفت از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه حال با بحق راهست یا بحق کسی را راه نیست همه آفریند در بو الحسن جای گیرد و بو الحسن را در خویشتن يك قدم جای نیست و گفت از هر قوی یکی بر دارد و آن قوما بند و بخشند قوی را بدوستی گرفت و از خلق جدا و کرد و گفت در گوشه بنشینید و روی بمن فرا کنید و گفت مردان که بالا گیرند بیایکی بالا گیرند نه بسیاری کار و گفت اگر ذره نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که ترا از وی بایند شنیدن یا بایند گفتن و گفت علما گویند که ما وارثان رسولیم رسول را وارث ما ایم که آنج رسول بود بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود با دیدار بود رهنمای خلق بود بی طمع بود شر و خیر از خداوند دید با خلقش غش نبود اسیر وقت نبود هر چه خلق از او بترسند نترسید و هر چه خلق بند او امید دارند او نداشت هیچ غره نبود و این جمله صفات جوانمردان است رسول علیه السلام دربابی بود بی حد که اگر

فطره از آن بیرون آید همه عالم و آفرینک غرق شود درین قافله که ما بیم  
 مقدمه حق است آخرش مصطفی است بر قفا صحابه اند خنک آنها که  
 درین قافله اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بو الحسن را  
 هیچ آفرینک بیوند نکرد گفت بسی جهد بیاید کرد تا بدانی که نشایی و  
 بسیار بیاید دید که بینی که نشایی و گفت دعوی کنی معنی خواهند و  
 چون معنی خواهند و چون معنی بدید آید سخن بنماید که از معنی هیچ  
 نتوان گفت و گفت خدای تعالی همه اولیا و انبیارا نشنه در آورد و نشنه  
 ببرد و گفت این نه آن دریاست که کشتی باز دارد که صد هزار بر  
 خشکی این دریا غرق شوند بل که بدریا نرسند اینجا چه باز دارد خدا  
 و بس و گفت رسول علیه السلام در بهشت شود خلقی بیند بسیار گویند  
 الهی ایمان بجه در آمدند گویند برحمت هر که برحمت خدا در آید بدر  
 شود جوانمردان بخدا در شوند ایشانرا برای برد خدا که در آن راه خلق  
 نبود و گفت هزار منزلت بند را بخدا اولین منزلش کرامات است اگر  
 بند مختصر همت بود هیچ مقامات دیگر نرسد و گفت راه دو است یکی  
 ۱۵ راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنج راه ضلالتست آن راه بند است بخداوند  
 و آنج راه هدایت است راه خداوند است بند بس هر که گویند بس  
 رسیدم نرسید و هر که گویند بدویم رسانیدند رسید و گفت هر که او را  
 یافت بنماید و هر که او را نیافت بنمرد و گفت يك ذره عشق از عالم غیب  
 بیامد و همه سینهای محبان بپویند هیچ کس را محرم نیافت هم با غیب شد  
 ۲۰ و گفت در هر صد سال يك شخص از رحم مادر بیاید که او بگوانگی  
 خدا برا شاید و گفت او را مردانی باشند مشرق و مغرب علی و ثری در  
 سینه ایشان بدید نیاید و گفت هر آن دلی که بیرون از خدای درو  
 چیزی دیگر بود اگر همه طاعتست آن دل مرده است گفتند دلت چگونه  
 ۲۴ است گفت جهل سالست تا میان من و دل جزاء انداخته اند و گفت

مادر فرزندانرا چند بار گویند مادر ترا میراد بنه نواند مرد و لیکن در آن  
گفت صادق باشد و گفت سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوارست سر با  
حق و زبان با خلق و باکی در کار و گفت چیز میان بند و خدا حجاب  
بتواند کردن مگر نفس همه کس ازین بنالیند بخدا و بیغامبران نیز  
بنالیند و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالی بر  
دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی را گفت اگر برنایی را با  
زنی در خانه کنی سلامت یابد و اگر با قرآبی در مسجد کنی سلامت نیابد  
و گفت نگر تا از ابلیس این نباشی که در هفتصد درجه در معرفت سخن  
گویند و گفت از کارها بزرگتر ذکر خداست و برهیز و سخاوت و صحبت  
۱۰ نیکان و گفت هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانان کسی را نبینی آن روز  
سوئی نیک کرده باشی و گفت اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب  
آن صد حج پذیرفته ندی که زیارت مؤمن را ثواب بیشترست از صد  
هزار دینار که بدرویشان دهی چون زیارت مؤمن کنی باعتقاد گیری که  
خدا تعالی بر شما رحمت کرده است و گفت قبله پنج است کعبه است که  
۱۵ قبله مؤمنانست و دیگر بیت المقدس که قبله بیغامبران و امتان گذشته  
بوده است و بیت المهور باسمان که آنجا مجمع ملائکه است و چهارم عرش  
که قبله دعا است و جوانمردانرا قبله خداست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ  
و گفت این راه همه بلا و خطرست ده جای زهرست یازدهمین جاه شکرست  
و گفت تا نجویندت مجوی که آنج جوی چون بیابی بتو ماند و چون تو  
۲۰ بود و گفت بهر مندتر از علم آنست که کار بندی و از کار بهتر آنست  
که بر تو فریضه است و گفت چون بند عز خویش فرا خدای دهد خدای  
تعالی عز خویش بر آن نهد و باز ببند دهد تا بعز خدا عزیز شود و گفت  
خردمندان خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان  
۲۴ بنور معاینه برسیند که تو خدایرا کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن ندیدم

و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست  
و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست  
و گفت هر که بر دل او اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان  
نشاریم و گفت من نگویم که کار نباید کرد ترا اما باید دانستن که آنچه  
۱۰ ی کنی تو ی کنی یا بتوی کنند آن بزرگانی اینست که بنده با سرمایه  
خداوند ی کند چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا باؤل  
خداوندست و باخر هم خداوند و در میانه هم خداوند و بازار تو ازو  
رواست فی تو هر که بنصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست و گفت  
همه مجتهدات از سه بیرون نبود یا طاعت تن بود یا ذکر بزبان یا فکر  
دل و مثل این چون آب بود که دریا در شود دریا کجا بدید آید  
این سه تمام و گفت آنگاه که دریا بدید آید جمله معامله او و از آن  
جمله جوانمردان غرقه شود جوانمردی آن بود که فعل خویش نبینی و گفت  
که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون بدید  
آید بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را  
۱۵ برق و سجاده نتوانید دید هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند  
هرج خواهی گو باش جوانمردی بود که نفس و جانی نبود روز قیامت  
خصم خلق خلقست و خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری  
هرگز منقطع نشود او مارا سخت گرفته است و ما او را سخت تر و گفت با  
خدا بزرگ همت باشید که همت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی و  
۲ اگر گویند خداوندی نیز بتو دم بگویی که دادن و دم صفت خلقست  
بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی مستی آنرا نیکو بود  
کی می خورده بود و گفت تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار  
بگوی الله بی خویشتم یا بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با  
۲۶ گناه بعضی می آیند با طاعت این نه طریق است که با این هیچ در گنجند

تو هر دورا فراموش کن چه ماند الله هر که بوقت گفتار و اندیشه خدا را  
 با خوبستن نبیند درین دو جای بآفت در افتد و گفت همه خلق در  
 آند که چیزی آنجا برند که سزاه آنجا بود ازینجا هیچ چیز نتوان برد  
 ازینجا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود و گفت امام  
 آن بود که بهمه راهها رفته بود و گفت از طاعت خلق آسمان و زمین  
 آنجا چه زیادت بدید آمد است تا از آن نو بدید آید زیادتى کردن  
 چه افزایی از معامله جندان بس که شریعت را بر تو تقاضای نبود و از  
 علم جندانی بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است و از یقین جندان  
 بس بود که بگویی و بدانی که آنج روزی نوست بتو آید و از زهد جندان  
 ۱۰ بس بود که بدانی که آنج توی خوری روزی نوست تا نگویی که این خورم  
 یا آن خورم و گفت خذاء تعالی با بند جندان نیکویی بکند که مقام او  
 بعاین بود اگر بخاطر او در آید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی  
 او را نیک مردی نرسد و گفت آسمان بشاری بس خدا را بدانی بدانک  
 راه بر تو دراز بود بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد و گفت  
 ۱۵ بایست و می گویی الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کتابت بود  
 مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن  
 تا آن کزی تو در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند  
 و گفت چون ذکر نیکان کنی میغی سبید بر آید و رحمت بیارد و چون  
 ذکر خذاء کنی میغی سبید بر آید و عشق بیارد ذکر نیکان عام را رحمتست  
 ۲۰ و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس  
 یکی از خداوند دوم از محمد علیه السلام سیم از مؤمنی دیگر که با کینه  
 بود و گفت سفر بیج است اول بیای دوم بدل سیم بهمت چهارم بدیدار  
 پنجم در فناء نفس و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم درو  
 ۲۵ غایبایی دیدم که مردان خدا در آن بی نیاز بودند بی نیازی مردان غایت



مردان بود که چون چشم ایشان بباکی خداوند بر افتد بی نیازی خویش  
بینند و گفت مردانی که از بس خدا شوند چیزی از آن خدا بر ایشان  
آید هرج بدیشان در بود از ایشان فرو رفت از زکوة و روزه و قران  
و تسبیح و دعا که از آن خداوند در آمد و جایگاه بگرفت یعنی که هر  
طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند بر ایشان بروذ که هزار مرد  
در شرع بروذ تا یکی بدید آید که شرع درو روذ و گفت صوفی را نوذ  
نه عالمست یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه  
کند و نوذ و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست صوفی روزی  
است که بافتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که بماء و  
۱۰ ستاره اش حاجت نیست و گفت آنکس را که حق او را خواهد راهش او  
نماید بس راه بر وی کوتاه بود و گفت طعام و شراب جوانردان دوستی  
خدا بود و گفت هر کس که غایبست همه از او گویند آنکس که حاضر  
است از وی هیچ نتوان گفت و گفت خدای تعالی بر دل اولیاء خویش از  
نور بنایی کند و بر سر آن بنا بنایی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر  
۱۵ تا بجایگاهی که همگی او خدا بود و گفت خداوند از هستی خود چیزی  
درین مردان بدید کرده است اگر کسی گوید این حلول بود گویم این  
نور الله می خواهد خلق آخلاق فی ظلمتیه ثم عرش علیهم من نوره و گفت  
خداوند بندگ را بخود راه باز گشاید چون خواهد که بروذ در یگانگی او  
روذ و چون بنشیند در یگانگی او نشیند بس هر که سوخته بود بانس یا غرقه  
۲۰ بود بدریا با او نشیند و گفت درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود می  
گوید و گفتارش نبود می بیند و می شنود و دیدار و شنوایش نبود می  
خورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود  
و گفت این خلق بامداد و شبنگاه در آید می گویند می جویم و لیکن  
۲۴ جویند آنست که او را جویند و گفت مهربی بر زبان بر نه تا نگویی جز

از آن خدا و مہری بر دل نہ تا نپندیشی جز از خدا و همچنین مہری بر  
 معامله و لب دندان نہ تا نورزی کار جز باخلاص و نخوری جز حلال  
 و گفت جون دانشندان گویند من تو نہیں باش و جون نہیں تو چهار يك  
 باش و گفت تا نباشید ہمہ شما باشید خدا ی گوید این ہمہ خلق من  
 ہ آفرینہ ام و لیکن صوفی نیافرینہ ام یعنی معدوم آفرینہ نبود و يك معنی  
 آنست کہ صوفی از عالم امرست نہ از عالم خلق و گفت صوفی نیست مردہ  
 و دلیست نبودہ و جانست سوخته و گفت يك نفس با خدا زدن بہتر از  
 ہمہ آسمان و زمین و گفت ہرج برای خدا کنی اخلاصت و ہرج برای  
 خلق کنی ربا و گفت عمل جون شیرست جون باہ بگردنش کنی روباہ  
 ۱۰ شود و گفت بیران گفته اند جون مرید بعلم بیرون شود چہار تکبیر در  
 کار او کن و او را از دست بگذار و گفت این راہ کہ بیہشت ہی رود  
 نزدیک و آن راہ کہ بخدا ہی رود دورست و گفت باید کہ در روزی  
 ہزار بار ہمیری و باز زندہ شوی کہ زندگانی یابی ہرگز ہمیری و گفت جون  
 نیستی خویش بوی دہی او نیز ہستی خویش بتو دہد و گفت باید کہ  
 ۱۵ بایست را آبلہ بر افتد از روش و یا تمت را از نشستن و دامت را از اندیشہ  
 ہرکہ زمین را سفر کند بایش را آبلہ بر افتد و ہرکہ سفر آسمان کند دلرا  
 افتد و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبلہ افتاد و گفت ہرکہ تنها نشیند  
 با خداوند خویش بود و علامت او آن بود کہ او خذاء خویش را دوست  
 دارد و گفت استاد بو علی دقاق گفته است کہ از آدم تا بقیامت کس  
 ۲۰ این راہ نرفت کہ راہ مغیلان گرفته است مرا بدین از اولیا و انبیا  
 خوار ہی آمد کہ اگر آن راہ کہ بندہ بخدا شود مغیلان گرفته است آن  
 راہ کہ از خدا ببندہ آید چیست و گفت ترا بر تو آشکاری کند شہادت  
 و معرفت و کرامت و جود بر تو آشکارا کردہ بود تا ہمہ مخلوقات جون  
 ۲۴ خویشان را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت خذاء تعالی لطف

خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان و گفت با  
 خذاء خویش آشنا گرد که غربی که بشهر آشنایی دارد با کسی آنجا  
 قوی دل تر بود و گفت هر که دنیا و عمر بسر کار خذاء در نتوان کرد گو  
 دعوی مکن که بقیامت بی بار بر صراط بگذرد وقتی شخصی گفت کجا می  
 روی گفت بجزاز گفت آنجا چه کنی گفت خذایرا طلب کنم گفت خذاء  
 خراسان کجاست که بجزاز می باید شد رسول علیه السلام فرمود که طلب  
 علم کنید و اگر بچین باید شدن نه گفت طلب خذاء کنید و گفت یکساعت  
 که بند بخدا شاد بود گرای تر از سالها که نماز کند و روزه دارد این  
 آفرین خذاء هم دام مؤمن است تا خود بچه دام و ماند و گفت کسی که  
 ۱۰ روز بشب آرد و مؤمنی نیاز رده بود آن روز تا شب با بیغامبر علیه السلام  
 زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آن روز خذاء طاعتش نپذیرد  
 و گفت از بعد ایمان که خدا بند را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی باک و  
 زبانی راست و گفت هر که بدین جهان از خذاء و رسول و پیران شرم دارد  
 بدان جهان خذاء تعالی ازو شرم دارد و گفت سه قوم را بخدا راهست با  
 ۱۵ علم مجتهد با مرقع و سجاده با بیل و دست و الا فراغ نفس مرد را هلاک  
 کند و گفت بلاس داران بسیارند راستی دل می باید جامه چه سود  
 کند که اگر ببلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خیر بایستی  
 که مرد بوذندی که همه ببلاس را دارند و جو خورند و گفت مرا مرید  
 نبود زیرا که من دعوی نکردم من می گویم الله و بس و گفت در همه عمر  
 ۲۰ خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن هی گری  
 که اگر عفو کند آن حسرت بر نخیزد که چون او خداوندی را جرا بیازردم  
 و گفت کسی باید که چشم ناپینا بود و بزبان لال و بگوش کر که تا او  
 صحبت و حرمت را بشاید و گفت طاعت خلق سه چیزست بنف و زبان  
 ۲۴ و بدل بر دوام ازین سه باید که بخدا مشغول بود تا که ازین بیرون شود

و بی حساب بیهشت شود و گفت نخیر چون مرغی بود که از ماوای خود بشود بطلب جینه و جینه نیابد و دیگر باره راه ماوی نداند و گفت هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندویش در راه حق بدید آید و گفت قسمت کرد حق تعالی چیزها را بر خلق اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند و گفت در راه حق چندان خوش بود که هیچ کس نداند چون بدانستند همچون خوردن بود بی نمک حکایت کرده اند از شیخ بایزید که او گفت از بس هر کاری نیکو کاری بد مکن تا چون چشم تو بدان افتد بذی بینی نه نیکویی شیخ گفت بر تو باز که نیکوی و بذی فراموش کنی و گفت جوانمردان دست از عمل بندارند عمل دست از ایشان بندارد و گفت چون خداوند تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد و گفت یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی و شنوی و کسرا بینی و گفت در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود و گفت نماز و روزه بزرگ است لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت هست که با شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورترست و معرفت هست که با شریعت برابر است مرد باید که گوهر هر سه دین بود تا با هر کسی گوید که از آنجا بود و گفت یکبار خذایرا یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روه خوردن و گفت دیندار آن بود که جز او را نبینی

۲۰ و گفت کلام بی مشاهده نبود و گفت جهد مردان چهل سال است ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود و ده سال تا دست راست شود و ده سال تا چشم راست شود و ده سال تا دل راست شود بس هر که چهل سال چنین قدم زند و بدعوی راست آید آیند آن بود که بانگی از

۲۱ حلقش بر آید که در آن هول نبود و گفت بسیار بگریزند و کم خندیدند و

بسیار خاموش باشید و کم گویند و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سر  
از بالینی برگزید و باز منهد و گفت هرکه خوشی سخن خدای ناجشینه  
ازین جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد و گفت تا خداوند بدارا  
نبود با خلق بدارا بود با مصطفی خردمندان با خدا ناپاک اند زیرا که او بی  
۵ باکست و کسی که او بی باک بود بی باکانرا دوست دارد و گفت این راه  
راه ناپاکانست و راه دیوانگان و مستان با خدا مستی و دیوانگی و ناپاکی  
سود دارد و گفت ذکر الله از میان جان صلوات بر محمد از بن گوش  
و گفت ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن بینی اول باید  
که در محبت او آب از چشم خویش بینی دیگر از هیبت او بول خویش  
۱۰ بینی دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت  
جان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید  
آورد و گفت غایب تو باشی و او باشد دیگر آنست که تو نباشی همه او  
بود و گفت سخن مگویند تا شنوند سخن خذارا نیند و سخن مشنوبند تا  
کویند سخن خداوندرا نیند و گفت هرکه بکبار بگوید الله زبانش بسوخت  
۱۵ دیگر نتواند گفت الله چون تو بینی که می گویند ثنای خداوند است بر  
بند و گفت درد جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان در ننگند و آن  
اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند و گفت  
اگر دل تو با خداوند بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر جامه  
دیا داری و اگر بلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا از  
۲۰ آن هیچ سودی نیست و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود و  
چون خذارا با خویشتن بینی فنا بود و گفت هرکه با این خلق کوزک  
بینی با خداوند مردست و هرکه با این خلق مردست با خداوند مرده  
است و گفت کس هست که هم بپلند که برگیزد و هم بگذارند که ببیند  
۲۵ و کس هست که اگر خواهند در شود و اگر خواهند بیرون آید و کس

هست که چون در شود بنگذارند که بیرون آید و گفت خذاء تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الا الله گوی بفانیدی یعنی غرق شوندی و گفت جگویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد و در با نعاین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید چنانک بایش را بر زمین قرار نبود و از پیش رفتن روی ندارد و از بس باز شدن راه نیابد و متعیر مانده باشد در آن بیابان و گفت غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یک ناره موی نبود و من نگوم که غریب من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد و گفت آنکس که تشنه خدا بود ۱۰ اگرچه هرجه خدا آفریده است بوی دهی سیر نشود و گفت غایت بند با خدا سه درجه است یکی آنست که بر دینار بایستند و گویند الله و دیگر آنست که بی خویشتن گویند الله سیم آنک ازو با او گویند الله و گفت خذایرا با بند با چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر تن خدمت را در دهی و زقان ذکر را راه رفته نشود تا دل با او در ندهی ۱۵ و سخاوت نکنی که من این چهار چیز دارم و چهار چیز ازو بخواستم هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی بس گفتم بهشت امید من و بدوزخ بیم مکن که ازین هر دو سرای مرا نوی و گفت مردمان سه گروهند یکی ناآزرده با تو آزار دارد و یکی بیازاری نیازارد و یکی که بیازاری نیازارد و گفت این غفلت در حق خلق رحمتست که اگر چند ۲۰ ذره آگاه شوند بسوزند و گفت خذاء تعالی خون همه پیغامبران بر بخت و باک نداشت خدا این شمشیر بهمه پیغامبران در افشاند و این نازبان بهمه دوستان زد و خویشتن را بهیچ کس فرا نداد عیارست برو تو نیز عیار باش دست بدون او فرا من و گفت خذاء تعالی هر کس را بچیزی ۲۴ از خویشتن باز کرده است و خویشتن را بهیچ کس فرا ندهد ای جوانمردان

بروید و با خدا مرد باشید که شمارا بچیزی از خوبستن باز نکند و گفت  
ای بسا کسان که بر بشت زمین می روند ایشان مردگانند و ای بسا  
کسان که در شکم خاک خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان  
گویند بیغمبر علیه السلام نه زن داشت و یک ساله فوت نهیادی و  
فرزندانش بودند گویم بی آن همه بود و لیکن شصت و سه سال درین  
جهان بود که دل او ازین خبر نداشت آن همه بر وی می رفت و او که  
خبر داشت از خدا داشت و گفت از هر جانب که نگری خداست و اگر  
زیر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر جب نگری و اگر  
بیش نگری و اگر از بس نگری و گفت هر چه در هفت آسمان و زمین  
۱۰ هست بتن تو درست کسی می باید که بیند و گفت هر کرا دل بشوق او  
سوخته باشد و خاکستر شده باز محبت در آید و آن خاکسترا بر گیرد  
و آسمان و زمین از وی بُر کند اگر خواهی که بیند باشی آنجا توان دید  
و اگر خواهی که شنوند باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که جشنه باشی  
آنجا توان جشنید مجرّدی و جوانمردی از آنجا می باید و گفت اگر جایگاهی  
۱۵ بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی  
ما آن گاه بر آن جایگاه و با آن کس نکردی و گفت قدم اول آنست  
که گویند خدا و چیزی دیگر نه و قدم دوم آنست و قدم سیوم سوختن  
است و گفت هر ساعتی می آبی و بشته گناه در کرده و گاه می آبی  
بشته طاعت در کرده تا کی گناه تا کی طاعت گناه را دست بیشت باز  
۲۰ نه و سر بدریاء رحمت فرو برده و طاعت را دست بیشت باز نه و سر  
بدریاء بی نیازی فرو برده و سر بنیستی خویش فرو بر و بهستی او بر  
آور و گفت در شب باید که نخسم و در روز باید که نخورم و نخرام بس  
بمزل کی رسم و گفت اگر جبریل از آسمان بانگ کند کجوں شما نبوده و  
۲۴ نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از مکر خدا این مباحثید و

از آفت نفس خویش و از عمل شیطان و گفت تا دیو فریب نماید خداوند  
 نماید چون دیو نتواند فریفت خداوند بکرامت فریبد و اگر بکرامت  
 نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بذیبا نفریبد جوانمردست  
 و گفت در غیب دریائست که ایمان هم خلائی همچو کاهبست بر سردریا  
 ه باز هی آید و موج هی زند ازین کنار تا بدان کنار و گاه گاه از آن کنار  
 با این کنار گاه بسردریا و گفت جوانمردی زبانست بی گفتار و بینائست  
 بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه و چشمه است از دریا و  
 سرهه دریا و گفت عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و با  
 این فرا پیش او شدند تو باکی بر گیر و ناباک فرا پیش او شو که او  
 ۱۰ باکست و گفت هرکرا زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش  
 قادر نبود وقت او خادم او بود و بینایی و شنوایی او حق بود و هرچه  
 در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند  
 قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی  
 باقی را بیند بگو که امروز درین سراء فنا بند فانی باقی را می شناسد فردا  
 ۱۵ آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیاء  
 خدا برا نتوان دید مگر کسی که محرم بود جنانک اهل ترا نتواند دید مگر  
 کسی که محرم بود مرید هر چند که بپیرا حرمت پیش دارد دیدش در  
 پیر پیش دهد و گفت هر کسی ماهی در دریا گیرد این جوانمردان بر  
 خشک گیرند و دیگران گشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند  
 ۲۰ و گفت اگر آسمان و زمین بر از طاعت بود آنرا قدری نبود اگر در دل  
 انکار جوانمردان دارد و گفت هزار مرد این جهانرا ترا ترك باید کرد  
 تا بیک مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا بیک  
 شربت حلاوت بجشی و گفت دریغا هزار بار دریغا که چندین هزار  
 ۲۴ سرهنگ و عیار و مهر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت بخاک



حسرت فرو می شوند که یکی از ایشان سرهنگی دین را نمی شاید و گفت  
زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پاکی درون مرگست فنا و  
بقا درون مرگست و چون حق بدید آمد جز از حق هیچ چیز بماند  
و گفت با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود  
زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد  
و گفت آن کسی که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و آن کسی  
که فکر کند بخدا و گفت هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت  
و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است  
از حقیقت تا بارگاه باز بود هر یکی را بمثل عمری باید که چون عمر نوح  
۱۰ و صفایی چون صفائی محمد علیه السلام و گفت معنی دل سه است یکی  
فانیست و دوم نعمتست و سیم باقیست آنک فانیست ماوی گاه درویشی  
است و آنک نعمتست ماوی توانگریست و آنک باقیست ماوی خداست  
و گفت ما نه تن است و نه دل و نه زبان بس ماوی این هر سه مرا  
خدا است و گفت ما نه دنیا و نه آخرتی ماوی این هر دو مرا خداست  
۱۵ و گفت بس خوش بود و لکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا  
اورا شفا دهند بهتر نشود و گفت کارکنند بسیارست و لکن برنگ نیست  
و برنگ بسیارست سبارنگ نیست و آن یکی بود که کند و برد و سبارد  
و گفت عشق بهره ایست از آن دریا که خلقرا در آن گذر نیست  
آتشیت که جانرا درو گذر نیست آورد بر دیت که بندرا خبر نیست در  
۲۰ آن و آنچه بذین دریاها نهند بانر نشود مگر دو چیز یکی اندوه و  
یکی نیاز و گفت برخندند قزایان و گویند که خدایرا بدلیل شاید دانستن  
بل که خدایرا بخدا شاید دانست بمخلوق چون دانی و گفت هر که عاشق  
شد خدایرا یافت و هر که خدایرا یافت خودرا فراموش کرد و گفت هر که  
۲۴ آنجا نشیند که خلق نشینند با خدا نشسته بود و هر که با خدا نشیند عارفست